

که حلقه از تار خم زلف کشاید
ز نیکین و دلشس بود یکی جام برآید
افکنند نام از رخ و بنمود بجز
گفتم شما سر و قدر عشق رخ تو
رو بر تو چه دارم رمی از پیش خناری
وصل لب و حسرت و غوغای دل از خاک
قومی بهوای رخ و زلف تو روز
تو ماهی و خوبان جهانند چه پر تو
در خجایکونستار تو چند آنکه متن است
گفتا که دل خویش از این شبس سار
شما صدین اهلک است آن
لیران ز نسیب تو چو کافر نسو چو
رای تو بود مصدر انوار محبت
در طبع فلک طون بندی نهاده حکمت
روی ظفر انجاست که خشت تو گشت
اصفا کند از کلاک که تر صبری
عزم تو بهر کار جهان با چه پیش
از باد بر دیر تو بستند که ز غن
در عقد مستره نکر در رخ خویشید
بر درستان تو رخ میر بجو تا

از نافه چنین کسین در ایام
شکین در خوشش بود یکی جام
از خال کی دانه و از زلف کی دوام
ما را چه بود عاقبت کار سر انجام
تا زو که غزالی و بالسان نشوی
عشق قدر و مالای تو سوای سرغام
فارغ تو که به روی تو چون میرود ایام
تو روحی و سیکان زمانند چه حساب
در عمل شکر یار تو چند آنکه بدل کام
گر مدح شنیده رسد و کار با انجام
دارای جهان قوت دین با ندوی ام
تیرسان ز خناب چه کور بود چه با
زانی با بر تو بزرگم اجرام
ای دلشس تو که نشدی سوئی نشی ایام
فضل و مینر انجاست که لطف تو کام
برای تو در پیش تو چون کند نام
اجرای فلک تنفق ایند در احکام
از هر یک سیاند چه بر اعدای تو بنیام
بویار که خورشید بنویسد زنده
روز حسام تو بر لبش بر ایام

لیحرف ز وصف مهر فلفله که خوانند
تاریک شود چشم خویشید چنانکه
صبر هر که رگش بر باد زین جن جنس
نعلی نسند تو بود جرم کوکب
از غم و سحر حاج بگیری تو نه حکمت
دیدندی اگر بود گفت جعفر و جی
تا فرالی است سز اول از همه او نام
با رخت و اقبال در غیر صفتی

سوزد از آن حکمت کل در شکرم
در طهر چنان کنی از شعله صبر
از شبکه ز عدل تو بود حکمت آرام
فلکی ز پرند تو بود خنجر بهرام
بر فرق فلک پای گذاری تو را کرام
یاد از گرم خویش نکرند در او نام
تا فصل خدایت برون از همه اقسام
مادام بکن جود و بده کام و بشام

در مدح لوا به مستطابہ محراب اوله

وی ز در آمد سیم چو سر و خرامان
تعبیه کرده دوز و زبانه بجو رشید
لعل طرازنده تر ز حقه با عوت
لعل ملکویک قینه ماده شلر
بر رخ چون اقباب حلقه زلفش
سکه دل و جان بسته بود سبیل
یازر ہی حلقه حلقه ساحه داود
امد و بنشت تا رطره برهشانند
بچو مسترد در میان خانه غارب
بعد زمانی سرد از غرور بر آورد
کرد ز کبر و لطم ز نگاه بسویم

پرتو حسنش چو اقباب در شان
ساخته بر کرد مه ز عالیه جوگان
روی فرد زنده تر ز مهره چشمان
روی مخوان یکی رقیه لاله لغمان
بچان بچان سب از انفعی بچاپ
زلف سخا نم کند رستم در شان
ز آنکه خریدار است یوسف گمغان
هشت بر اطراف لاله سنبیل بچان
کرد خشم و عتاب سر بکریان
بهر سخن بر کشود حقه مرجان
گفت که ای عاشق بناکش چیران

چیت یو حال نوز در در آسم
گفتش ای یار شد خوی خجایوی
چند پیرسی حکایت از غم عشقت
چند نیاری بدست محبت و هجرت
شاید باید که شاه روی باشد
یار بسدی دیده ایم سرشستین
مردم از این خست عاقبت بخشایدی
یوسف مصری قوی بجهنم و جنت
میروم امروز تا حضور شهنته
بار دیگر کب کشود بهر جوایم
گفت ندانی مگر که اهووی و حشی
تا روز ما خوش بودی تا روز دلکش
تند و غضبناک چند بیده کوئی
باید باید ز جو یار بنشاند
عاشق صادق اگر به تیر زندش
چون تو شا کوی فخر ال و الیام روز
دخت شهنته که از جلال عشقت
قطب خرد محور سپهر جلالت
نیز برج مبین و بحر کرمت
مهر سپهر بنیال و ماه جهان فر

سیکند زانی چگونه با هم هجران
حالت تقریری ز جو از گویان
چند نیاری سرود بادستان
چند بسوزی مرادش سرمان
از چه غضبناک شد تو تو عثمان
نگین ندیدیم چون تو دلبر غضبان
قطره ای مرا چشمه حیوان
از چه فکندی مرا بچاه رخندان
شکوه نماید ز جور خالی یوبان
کرد جهان پر ز در و کوهر غلطان
دام نیاید ز مد خود از بر نشان
حمله ز شیر انخوشست دورم غزالان
می نشینی نکوت جو ز رخوبان
بذل نماید بر راه یار سر و جان
جان بنماید سپر برابر پیکان
بیدم است بوز لعل درخشان
قبله احتطار گشت و سرور کعبان
فخر زمان و چراغ خطه ایران
دره درج و کمین خاتم سلطان
دیده ایجاد وافر نشین مکان

کاش می شنید با دجله
نه فلک و نه هست خلد و نه هفت کویک
همه بود شش بهی بهر خلاق
روی نمیرش شعاع وادی الخ
سر عفافش قوام صرخ مطبق
بی او می خورد بروم کتابون
سر بفر از در طاق کند کردن
حشمت و جاهش بیندازد همیش
با جبرتی گویم همی با کعبه
است از طینت و نه جاه صفورا
روشنکانه قدر دان بنی خدیو
پر توی از روی فخرت سر خاوه
شغل از روی هم زاب روی شو
نی عجب آن قدر او اگر زبانه
فرز فریدون گرفت حاضر پرویز
کرد ز روز ازل چون بدکی او
می بکنم بر کدام شنی تشنه
هر چه گویم نمیرسد بر نامه
تا که اسیر غمنازل بصیرت
زخت او در زمانه با و افزون

لرد و جوش نکشته بر کوه
بر در اجلال او بت خاوه و دیان
دزد و کبر بار د او چو ابر به نیسان
خاک قدوشش شمار افسر علان
دست جوادشش زوال نمچه عمان
سجده او میبرد پیشه بتوران
گر بشمارد ز بیده راز گیران
چون بزند دم دیگر زوشیدمان
میرم خوانم همی ساکی دامان
مرتب سا را و بتی از جمله سولان
استد هر جوان خدیو دویان
نرمی از سوی است صفت رضوان
میدر و بلا و قمر سخا سر طاق
خبر نمیشش کند همه ارکان
باج ز قیصر ستاد و تاج رخافان
زان سبب علوی تمامه نغمه کیوان
نیت او در جهان مائل و اقوان
فر و شکوایش هزار قرن پایان
تا که بر رخ زلف لیر است پریشان
شوکت او در جهان مباد و تقصان

هر که شود شکر در کعبه گوهر
در مع ناصر الدین شاه
 طاعت او میکند دلالت بر آن

شد چمن از نو دیگر چه کوه چستان
 شکر سبز روی چو تخت ز فرد
 ای بر پشت بند ز شکر ز کوه هر
 که ز شقایق بسره نهادی مغفر
 کل بجز زید رخ چو چهره دلبر
 ترکسن بر سر نهاد تا جاکت مغر
 باغ ارم را رخ مایه روضه خنیت
 پرده ز رخسار بر کشید شقایق
 چهره ز زید سر رخ گل ز پیر باغ
 فتنه کیک بین بد اسب کس
 فاسد اگر خون لاله فی شده خنیت
 زیب بخود بسوزد بهین سبزه خاک
 بر زبست خنار و بر رخ گاه
 هر طرف از باغ در زبست شاخ
 چاه آکین بر نمودی سنبل
 باغ می بارد ورق صدق کسور تی
 طره سنبل بروی عارض کسور
 ماشه صغیر کرد کار دیگر بار

لاله و گل صف کشید طرف کستان
 جیش شکوفه فکند خنیت میان
 خاک بر آورد شده شده ز مرغ جان
 شیخ زرمایهین بر نمودی خندان
 سر و بر افراخت قد چو قامت طایمان
 سنبل در بر نمود جامه قطران
 کوه همین باغ یا که لعل چستان
 پانته خود بر کشود و کسی عمران
 پانته سبزی بنمود ز آتش سوزان
 فتنه ز او گوید تخت سلیمان
 از چه زبست شکر کشاید شکر شیران
 چهره خور است نه که طره خندان
 فتنه سر ابله ان لب و کستان
 ناله زبست و بجهت هویت طوران
 اشک کلکون بسره نهادی انجان
 باغ بسیار و طبق طبق کاش بر جان
 از رخ بستان عیان چو چهره زبستان
 زلف غم و دران باغ کرد در شان

باد صبا مرده بهار چه آورد
از پر زینت بنار دایه کاشن
باینه مگر سخن باغ و صفحہ نامون
ناصر دین بنی و ناصر الدین ش
ای خرامت بریده پیلوی صنیم
شعشعہ افتاب جلوه کردی
دولوله افتد بروم و زلزله در زنگ
مهرم تو نوشیروان پیش کوش
نجات جانان سعین ملت احمد
ای زسختی تو کج با همه قصر
از اثر ناخج تو ناله به کشمیر
صبر لطفت اگر و ز سوی دوزخ
نام کجانت اگر بر بند سپی
نجات جوانی که مر تراست برای
از تو کر زبان بجنک ستم گاس
باروی دولت لوتی و ناظم کیتی
گر تو سمند اسکنی بعرصه بیجا
گر کنید خضر با بسی تو فرزند
ساره باجر لقت شفیعہ عالم
اسیہ عصری و فرنگ عهدی

غنی نشادی نمود چاک کریان
در بر طفلان نمود جامه الوان
کشت جوان همچو نخت خضر ایران
قاهر ملک جهان چو مهر فروزان
وی زهنیت در پیده زهر نعبان
گر بندی در قراب تیغ تو بهنات
روز بزدار نهی تو پای سبکرن
زرم تو پور پشنگ عمر سلیمان
تخت جلالت فرار کنی کردان
وی رعطای تو کار با همه اسان
از شرر خنجر تو موی به بختان
اشن دوزخ شود چو خست رضوان
ابر بارد بجای باران پیکان
کشور عالم بزیر خطه فرمان
از هر سان بجز سپاسم ز میان
ساعت ملت لوتی و وقت ایمان
کوی فلک را در اوری تو بچوکان
سخن ز نید بد بهر مادر سلطان
بانوی حسن و نسب صفیہ ایران
آئینه دهری و خدیجه دوران

باوی ماه افروید مانی ناهید
 صد چو زلیخا تو را مو طلب که
 رغبت تو خلق چون شدی از آن روح
 روی غیرت نوید ایت رحمت
 پیش تو عارست نقاب سحر این
 رفعت و ناهید ای حرکت خنود
 بنام روی تو گشته طلوع چرخ
 خرمین خرمین فوری ولی برای منو
 ای که سخاوت همه بذات تو مضم
 تا که همی خوشش است تیر چو ز
 مابودت کلام بن چو تیر بچو ز
 زید از این شعر بر کهر بمانی

نالی حیدافه و عقیقه کیهان
 صد چو گشت ایون تو را محبا و رولون
 روح نهان شده از آن ز دید نهان
 طبع جوادت و ال لطف عمان
 نزد تو تنگ است ذکر مہتشان
 ہمت تو ما و رای وصف خندان
 خادم نزم تو گشته عالم امکان
 کردون کردون شمشیر زوی برشان
 ویکہ جلالت همه برای تو پنهان
 تا کہ ہمی خرم است ز ہر بیزان
 بادخت شادمان چو ز ہر بیزان
 کردین گوہری پر زور و مہ جان

در مشایخ

لریچہ شد معصیت تو بجان پشیمان
 لغت تو ہمہ فضیلت و عنایات کرد
 کہ نوازی بنعمت از بگذاری بجنم
 اہ باہش سوزن چو کند مشتہ خاک
 داو رس جز تو نداریم بر و جوشتر
 ہر چہ پامعصیت تو بجان پیش کنیم
 اسکار است کہ صابہ صافی و ولکیہ

بیزکی و جلالت کہ رہار روی کردین
 طاعت نامہ جہل است و فراموشی
 نیست قدرت کہ کشد بنامہ ستر
 صحر رحمت تو کہ نوزد بر بیزان
 چون سوز خاک ما بریم ہمہ سر کرد
 در آراء از کہ مہ خویش مہانی جن
 توفیق نہ کہ مہ خویش مہالی پنهان

ما که خود هیچ ندایم هر چه تو کونی ای هم
از تو ستم از بنواری و بسوزی ما را
هم غفوری و دینی و شکوری و دود
بار الهی تو که مان ز کرم دیده ما
ناهما جمله سیاه است عملها تفتیح
صد ز یک نعمت شکر تو نشاید کردن
به بجرم و گناه است بد و ز کرم حدی
پای عفو است میان اید اگر خواهد بود
هر چه شد پیشتر از فضل و کرم نعمت تو
ذات تو فرد کرامات تو بی حد و حصر
جرم ما را بنود غیر عنایت چاره
نیست محروم ز درگاه تو محرم که بود
جملگی بسته و بنحویش بد بنیای دنی
عمر یکدشتی و ما جمله بنوای عفت
با کجا نیم و کجا رتبه انسانی کو
بهرمانیت در راه بنیای خزان
اولین ختم رسل احمد و محمود که ما
دویمین شیخ خدا صاحب ملک و سر
پس از انفاضه که ششمین طاعت
پس حسن بعدن حلیم تو که از خلق

حکم از دست بدوزخ بری یا بنجان
دوزخ و صلوات تو هم از تو اینجه جان
هم رو فی و کرمی و عظیم کوس جان
در صف شکر که چشم همه با بر کن
پرده ما تو قدر تا که ما نیم حیران
زانکه هر شکل ما از کرم است که اسان
نه بلطف و کرم است بکشی پایان
معصیت کرده و نا کرده به پیش کیسان
عوض شکر نمودم ز جهالت کفران
عقل ما جبل و شور و حر و مانفقتان
در دما را بنود غیر عطایت و مالان
کرمات منای نعمت بی پایان
چشم بر آب و حلق و خسته ما تیران
اری آری نکند ظلم سچ و خرنادان
قدر حیوان ز کجا جاه و جلال انسان
چاره تن که بود حافظ هر سر زمین
منظر ذات بود اینهمه سیم و کان
تالی ختم رسل علت خلق و جهان
هر صفت با شکر بود در همه کین و مکان
نکته آمده خود حور و همیشه و نون

پس حسین خون خدا شافع بر در جزا
بعد ز دفتر ایجاد جهان عبادت
بعد کنجور صفات تو محمد باقر
بعد جعفر که بود منبع فیض است
پس از آن کاظم و موسی است که موسی کلیم
پس علی دایره لفظه موجود در صفات
بعد از آن معنی اسماء تقی است جواد
پس علی است و تقی عین کون و معنی لا
پس از آن منظر زید آن حسن عسکری
قائم ال محمد پس از آن مهدی آن
منبع فیض مقام و کرم و کین وجود
معنی قد است جان صفات او
و بعد توحید که از روز اول تا بابد
شد محسب خط نام وی مدد و زخ
نکب تلوی از رحمت جلوه نمودگی
هر چه بودی بعد ماز که ترکش وجود
ذات حق فرد و توحید وی مابود
مکسبش می که در این اشد مانا
وصف ذات تو گویا گفته گوهر بجای
اشکارانی و نهی تو حکم بر دان

آنکه در راه رضای تو گذشتی از جان
هر چه موجود شدی ببرد او را فوکان
هر صفاتی که ترا هست در آن و هست
خازن رحمت تو را بر راه بیزدن
استاده بدر رفعت او چون در بان
طعن زدن خاک در پیشش چنان
که سجود و کرم او نبود هیچ کوان
وارث علم هدا فاتح طاق کردن
آنکه بچکش در تن نرود روح و آن
والی شرع نبی است و شریک قرآن
قبله دانش و سقار صفای جوهر جان
ایت رحمت بزدان و لیل و بر بان
احتیاء در جهان میدان اندکین
شد مصور لغت اسمی مدد ضوفا
کشت خورشید بچشم فلک او بر مکان
نفتش هر شی بدست تو چه بودی بجان
جنت خورشید در شان رخ بجان
پیش فلک رخ او فرو نازد میان
در خور ختم رسالت شاهی جهان
عجا الله و فرج است شکو سیران

در مختصر شایسته الامیر جهان فرجه

ای ماه و لنواز منای بر یک جوهرین
 تاریخ سوی شمشیر و لوآن من
 بر جای خدی بروی فرو بسته افشاید
 از ابری سهاوه نوسنبل بر ارغوان
 خال تو بند و میت که خلدش بوج و مقام
 غنبر ندیده تو اگر بر فراز سر و
 تو ام ندیده کس بجان در زوشیا کر
 حش استین تو همزنگ ارغوان
 صدقت عاشقت که بود رنگ باغ خلد
 برقع فرو بهل تو از آن روی چون بهار
 سرو است قامت تو که او بختی از آن
 یکم شش نور و نور و یکم پیراب حضرت
 باورنداری از تو فرغ من در آینه
 ای یار جان که در من ایماه دل شکن
 از سر زهره می نخوت و غرور
 بوم تراد و زلف و شامم شود
 پر بل کنم و با غم از آن لعل است
 از لعل آب که تو خدای خودم شریک
 بچند محبتا بر زلف و دهم بسیم

وی سر و سر فرار من ای یار یارین
 مهنوب وی است مل و جان عقلمین
 بر جای تن بخوشین پوشش سپهرین
 با طبله با طبله مشک پر شیه پرین
 زلف تو رنگی است که ما بین بود درین
 یکیش از آن دور زلف سلسل شکن صین
 بر چه اشاب و سن کن سوی غنبرین
 کیسوی غنبرین تو همسنگ شکن صین
 که چشمه لبان تو جاری است انگین
 تا فصلی کنی تو بسدل لغز وین
 یک افغنی از یس او یک افغنی از یس
 یک سنا و زشته و یک باغ عورین
 کما لضافه ددی کم بهشتی تو ازین
 و شیوخ و لنوا از غزلی یار دل نشین
 بنشان دمی تو استشم و در بر من
 بوسه زاده لعل و بوسه و بوسه
 پر کل کنم کنارم از غنچه استن
 کما فترت با بدم صبح و اسپین
 غزلیه کبر شیره و خوی و در غنبرین

گفتا بخشم نیت خیالی بود مجال
من از کجا که وصل ترا جویم اقران
گفتم جواب آن بت با عجب که بر زبان
حسن از برای آنکه شود خلق منتفع
حتی ز شب نگردی کسی ز خلق
گر سود بهر خلق نبودی ز آنچه خوش
خواهند اینجا که در او هست سود با
بر خود مبال و بسخ ز بختی او می آید
که کوزال بوی سنی ز اسفند یار
لوشیردان عصری و کر هر فرجه آن
کین جملگی طفیل و بدیگی و بس
اول روز جلوه حق سید عسکری
روی هدایت عطا ساسا قدسنا
مشکوة روح و مریدان نظر تو
قطب حلال و صرح ظفر منسج منیر
با استزاج خلق تو خاکست چون غبار
هر ممکنی که هست بوترانده و مصعب
قدر پیمبران همه در جنب قدر تو
قدوسیان بدر که تو کم ز خاک پران
اند چون دو نام محمد بسوی خلق

من شاه خرمین و تو کدانی و خورشیدین
خورشید ندید کسی شود در زار زمین
خونی بر زمین بسیار مشوین بوی خوشمکین
عرمان بر شش از آن تو ممکن مشوارین
روشن اگر بودی از نور او زمین
نی فرق بین ما و معین بد ز پارکین
خارجک کسی نبرد خوبی که کسین
گر چه نیال باشد و گر چه بود نکین
نی از شهرها دیم و نی از سبکتکین
افراسیاب هری و کر پور زمین
ان سر حله هستی و ان هستی اوین
اخز ظهور پر تورت حکمت یقین
معنی یون و صرف فلم لفظ با کسین
تفسیر فیض و قدر حق تر طاوسین
دیوان فضل و بلزومی هم ترا و جین
بار تفاع قدر تو عرش است لنین
هر هستی که هست ترا نقشه امکانین
مانا کس که در پیشش است طنین
کر و پان بحضرت تو کم ز خاد مین
ان مک حبل ایند و اینک معینین

شد راست هم نبوت بنام آن
 و وقف از تر تو نشد از او نشستی
 عین جلالتی و بدین خلقی بمعبود
 خیل ملک نشسته چو خاک برستان
 نقش جمال لطفه در ابد ابد است
 بغض تو بر جهنم و دوزخ شدی همان
 سو بویست هر چه بدنها بود در آن
 شد از تو اخذات تو پشت خاک تو
 باشد ترا با نهکی منظر شهور
 امروز جلوه کی که خدا سازی آنگار
 دانی بر این خویشی که از ظلم روزگار
 رای منذب لقی بود تا بر آمد
 گویم بر آنچه مدح شود و چه بشتر
 گوهر بر روزگار همین فقر بس ترا

شد با اقامت هم ولایت هم این
 کاشف از فضل تو شد هر یک این
 نوز شبی و بر اسرار حق امین
 کوی سپهر گشته چو کوی سستین
 خواهی نبایستی سازی و خواهی کنی لیلین
 حلق بر بهشت مدال مدعی همین
 مخلوق است هر چه بجانها بود درین
 شد از دوام قدر تو سطح زمین
 باشد تو را همه کوه منظر سستین
 امروز و بعد که که گشتی زین زیرین
 خانه وار بهر تو پی میگشاید چنین
 دست یار الله تو بود قاطع الوین
 خرم شود ز مدح شغفتل همین
 است ای نام و جان شاه سستین

در مدح حضرت شاهان

شاه ناصرالدین

بیجا مال تو خوشتر مرا از ملک جهان
 تو از فرشته ملک را چو از فرشت
 سواد طره تو شبی شب دیگور
 یک کرشمه بگیری هزار کشور دل
 خود زین منقول تو شدی منتون

ز جلوه رخ تو نور آفتاب عیان
 تویی بهشت جهان را چو از بهشتین
 بیاض طلعت تو به چو مدینه خندان
 یک شماره به بخشی هزار ملک جهان
 دل از شامل موزون تو بود حیران

سلاسل سر زلف ترا کشد ز بچهر
ز چین زلف تو یزد طبع طبع عنبر
همیان ز نرگس کجول تومی خلیه
ز جلوه رخ تو مست نفیس و شمر
در چشم تو همه نازت و عشو و عمره
وز دچپاد بزلف و خست همی ماند
بغیر حلقه زلفت برخ بدیده کسی
تنی تو جان من و جامن تراست فداه
بلای دانش و لغای صبر و قریب
تو از شمیم دور زلفت زمین با عنبر
جهان مجرب و سعالی سپهر غم و فطن
دوام دولت و زخرو وجود ضرر و جواد
معین کشور و قوس کرم و فضل
فروغ ملک و معنی پوشش و مصداق
سجل معرفت و خط و قدر دانش
نظاق چرخ سخا استوار و جود
نویده همت و عین عطا و غوث کرم
برای روشن و فکر دقیق و شمع
زهی بسیار لطف تو خلد ترا
شد مسخر تیغ تو کشور عالم

شما میل رخ خوب تو جان کند و بر
ز چهر خوب تو خیزد ورق و ورق بهمان
بهمان سحبه مر جان تو در عمان
ز عارض به تو مست فدا خلق جهان
دو زلف تو همه مکر است و چنگه و دستار
که از شراره آتش شود بلبذ جان
که از دو کفر کند جلوه نیر ایمان
تو جان عالم و جان عالمی قرینان
شین می بریم آتش در پیشان
من از شمای جهانیمان جهان کرم و جوان
ستود نصرالدین شهر با ملک است
قوام ملت و مثال روح و صورت جان
کلید فستخ و خلیفه جهان روح روان
محیط فستخ و فخر کبار و کفایان
صیاد مملکت شاه کشور ایران
همای اوج عطا قطب مکر جان
سپهر عزت و نور زمین و فخر زمان
مدیده کشور ایران باد به سعادت
حی زده است و فر تو چرخ را پائین
از آنکه حسرت و رایت حتی و سخت جان

نوال جویت بگوشه مشرق و مغرب
 از جود و سعادت و عدل و داد خواهی تو
 ز عدل و جود و جلال است پیر نیازی
 تو را است عار اگر نسبت بهم بشمان
 بدین نظر که خداوند کرد بر عالم
 تو خود حقیقت جودی که نزد خود گفتی
 شود و خرفی بدل افضل و وزین
 زین نعمت تو خاک میشود کسیر
 همیشه تا که بهبوط است در عقب
 چه شتری شرف بخت و دست سبوح

چنانکه بهر باجم یوسف لعل
 شیر را می شد با هو جگر کز
 بدیده ششبه تو خدایک میکند و درین
 کین خدمت بدیدت پادشاه نشان
 کدام شکر توان گفت تعالی
 بزور بخشش سنگ که بود کین
 سیر حجت تو کرد و باه این
 رضای و رحمت تو سنگ بود جان
 هماره تا شرف شترت بر سر
 چه مرد و عقب بد خواه و دست کران

در مدح نوابه مشرطه

سحر خدای افراشته چوین
 رخی و روحه چون سخله ناکهان از در
 طراز طلعت او عنایت کحل سوری
 شکفته کاش درون شرح فضل و در
 شیدا از خم هر طره هزار گشت
 نهاد صبح منور بر زیر ظلمت شب
 بهفته عنبر و لادن بخلقه کیس
 زهر دو چشمش خادون سامری بد

جهان بگشت منور چه چهر مندیوان
 بیادان صنم صین و شاد جوان
 بهار غار رضی و رشک لاله انمان
 دستیده سبزه خطش چون زلف و سحر
 نشانده بر سر هر مژه هزار سنبل
 شیدا بر رخسار شکست جو کمان
 نشانده شده لولو بجهت مرجان
 زهر دو لعاشش ایچار علیوی بد

عالم بود در جو کای حش لیک
 شکلی خلقه نفس مجازش
 چگونه وصف دانش کنم که توان کرد
 بدین روش و روش و هیچ لیک
 زهرستن از کیون گشوده کره
 بعظیم اینکه ملک بود در هیچ بصیر
 بدی بطلعت او جمع حسن زین
 کین من دعوت کین خاتم دولت
 سحاب رحمت و کبر کمال
 هشت زینت شمع عفاف ابر
 هر کم عزت او را کوا که ابر
 صفای صفت او را طایک اندیشه
 شعاع طلعت او را غزاله امده پر تو
 خیام رفعت او را ستاره امده
 طغیان پر تو او را شایخ امده اختر
 سرای ثروت او را معطر امده در که
 حدیسم در که او را کابرا امده خادم
 رواق نظر او را تقاضا امده سند
 علای خرج مده بر پیش قدر تو کو
 بحر نمود بحیرت زاده مادر کستی

زین غزال نمودی سگای شیرین
 کمان که در کتبی سی دو آرد با
 بغیر خضر کی صفت چند جوان
 بدین صفت چند هیچ سر و درستان
 ز بهر کشتن از ابرون کشتی کمان
 بدین شمال هر که زید مدستان
 چنانکه تجد بدخت شمشیر ایران
 حجت فرقت سلطنته در تان
 سپهر وقت کان جلال او هر
 سحاب رحمت و شاه زمین و شاه
 حجاب صفت او را شدید اند بیان
 عطای ابط او را لایل امده بران
 علو رتبت او را مشاعر امده حیران
 کف مواهب او را ذخایر امده
 پید سعادل او را رواج امده بیان
 نوال سفره او را ثوابت موهبان
 تدریس حضرت او را مخاطب امده کیون
 عذیر مهنت او را خراسان امده غایت
 ریاض صنت او را نیر غلغله بیان
 بحر نور مصون بدمه و مد که بیان

حدیث بر من بودم خدیج جاهد تو کردی
 زمین محمد تو کردی کلدی خود تو کردی
 دلیل است تو کو هر دلیل روی تو اختر
 مدام تا بود حرام ثابت و ستیار
 دهد مدام بدوران خدای عزوجل

سیم موی او غیر سیم خوی تو نمود
 زمین او تو است خدیج فدای قدر تو شان
 دلیل چشم تو عجب بر هر لعل تو مر جان
 شبش کار و هویدار روز مضمر نهان
 بدوستان تو نصرت بدست نهان

در مدح حضرت امیر المومنین

زمین شدی ز شقایق کر چه کوهیا
 رسید و در کر طرب طبع باغ
 ز دستش ایشنگی که از طرفت خود
 بقدر چو سرو و لیکن چو سرو بافت
 و لعل او همه استجیات و ما معین
 رتبه کرده نکونت سبنا و کجا
 و زلف او جوشن چون شبنم بر روف
 نهان رخ راند اس سیم سفید کجوار
 ز کام او سجد تا سحر جز شکر
 لب لبایط حیات بر رخ بهشت
 حدیث پر تو خورشید و زهر و زهر
 دو چشم او از تو بود دور می او
 بتن جریر و بر بایسن پیکر سیم

سپاه لاله و نسرن کشید صفی
 کشیم با ده کلنگ نی ز جام ارد
 خجل کند ز جانش طراوت گلشن
 بر رخ چو بدر و لیکن چو بدر سیم
 و زلف او همه تابش کعبه و صیون
 ز ماه کرده پدیدار عنبر و لادن
 و بایه پیش سلیمان ستاده ابر
 عیان ز زلفانش مشک شیام
 اگر کسی برد نام لعل او بدین
 زلف حیل و دوستان کجاست کوفین
 به پیش پر تو خورشید و زهر و زهر
 و زلف او توت و زراف و بلبل کرده
 بجهت زهره بر رخ شمس و مریخ

حراب کرده و چو پست محمد و مومنان
طرز اربابش یکیش از نظر
ریشگان کشیده بر اعراف طوفانی
ریش چو بد و لیکن اگر تواند دید
بتان از راه اگر سر او نظار کنند
پیدا حلقه لطفش هم برشانند
ز یکدیگر حقیقت خونبار تر شکرانش
سین است سلام شه نظردین
حقیقتش تر سس خاور کربل
که امرو که بر پیش نهالند و چو خاک
چه در خورشید و آید بر آو شید
شد چه تیغ کزین زهر تیغ او
همان چه بیت برای عدلش تان
نهنگ نابر خود دلیر شکر شمار
معاندیم و عثمان اگر ندانست
بوقت بزیم و نو پیشروان خو
ز جود او هم از نیت کسوت بخل
جهان محمد و معالی که ایچم که دون
که ام سر که نگویید ز کرد در معسر
برای بر شش از غنچه شد بر لبهای

بیاد داده دور خطا و صبر و خشن
عزرا شش یکیش از نظر
بر اقباب بنیاده ز قالیه کردن
فرود آمد بگماشتش شکو و درین
بحسن او بجز از ندی بچه بچو شش
زند و رفتش بر شش خشن این
بود چو خنجر الماس کون شاه مرن
سحاب عجب و کرم سبانی فطین
که عزت او همه متاز و محترم او متفن
که ام سر که زهر آکا او کش کردن
بر او است و در ترس سپین
هزار و شتر کما سو سر که برون
بروز زرم بپوشد بجای لاله کفن
هر شرمه که جو ضیفه با بار کفن
رضیت و زو که رسید بدیکل و فن
بروز زرم چو او نسیمات چو همین
تیشخ او هم این را قیامت پر این
همای همت او است دانه آرزو
که ام تن که در دو تیغ در جوشن
برای مدحش هر که زبان کشد سوسن

زر مخ و تیغ کسب ایضا حکم برین
لال ماه بود تا همه بشکل کمان
ببار دولت او باد تا هزار سال

زنوک تیر نماید سپهر پالادون
تمام ماه بود تا همه شبیه مجن
تهال عزت او باد با هزاران دن

در علاج خست مری میفیان المیر مؤمنان علی بن بیطار علیه السلام

ای روی تو خشنده تر از ماه درخشان
ابروی تو خنریز تر از خنجر مر تیغ
جانهاز تو پرتاب تو کیدی باده تاب
روی تو بود ماه و لاله دو همیشه
هوسم ندمیم بدین حسن و لطافت
سوی تو بود با جنتی نافه ای هو
چین و شکن زلف تو بر روی تو
سوی تو چون عیبانی و روی تو چه عیبنا
بر عارض تنگوست سید خال پانان
دالی بچه ماند شکون بوی تو بر روی
گر ریزه بر اندازی ازین منظر موی
بر عارض تو حلقه زلفین تو کونی
ما خود که ندیدیم بجز چهره موی
از شتر رحمت روی بوشد کاسوری

وی سوی تو پیچیده تر از افعی بچان
سوی تو دلا ویز تر از طره عثمان
دلهاز تو لوزان تو دیگر کف ملزبان
قد تو بود سر و دلی سر و حرمان
کردی همه روح است در اینجا تو بهمان
روی تو بود یا چینی لاله نعمان
چون در نوک جا کرده در انوش سلمان
تو پوسنی و سخن تو موسی عمران
بر جبهه خورستید چک قطره قطران
کفری که از او جلوه کند بر تو ایمان
گیرند خلاقی سر شکست بدین
دند ز کف موسی ته عیان کشته ایمان
و رشک کند آید و وز غاکه جوگان
با این صفت از جلوه کنی سوی کلستان

مشکب صحنی آرد زین شود و خالی گاه
و گاه نرسد تو طاعت زین می تواند
در خلقه خشنان تو صد سلسله جاد
بر یادک مرکان تو صد تاوک خنجر
چون رو بسویت آورم از فریاد
تا را بنویسد هیچ منت سازد و عالم
سر عرش افرازم پس در لولاک
اصل گرم و پنج سخا و بن و اش
بند از زل و شمع بقای است حمت
ای معنی زون منظر لوح و سجده
توفیق و قاری تو در صیحه ایجاد
گتر از بید و کان زل منبع رحمت
ای آنکه وجود تو نظام همه هستی
دیوان سعادت ترا شد نام تو طهر
جویشیت ز جوش گریست کعبه ایوان
و تو در از انر و بسیلیمان سده خنجر
دست تو نکونت ساکن در ای کفر
ایلمند ذات حق و کاشف همه حیرت
فخر و سرا و جود ای کل توحید
ای مخزن هر علم که صدیقه موسی

گرم یاد کرد خلق طاعتی در سینه
برین و حرا منده نوید کافران
در نعلین خشنان تو صد سلسله جاد
در عیال رخندان تو صد لوزنگین
دارند بنین شیوه همی طریقه خزان
بهر محشره مستقیمان منظر برزان
قطب شرف و محمودین مرکز خزان
شاخ هنر و برک ای بی رشیدان
سراج جهان جوهر جان و قهر و ان
و سجالق طین و لکک بین قدر خزان
عنون کمال تو و حرا برزان
کین حق و اندوخته ایزدستان
ای آنکه نظام تو تو ام همه امکان
شاهین عدالت ترا شد عدل تو میزان
خاریت ز باغ بعثت و صد ضنون
تا م تو بدی نفسین بر سر سیلیمان
روی تو پدیدار کند هر چه سبیلان
ای شود نشینی بر امینه پنهان
در بای عطا کلک قضا قیام قرآن
در کتب در سر تو و طهارتستان

همی عالم هر دانی از قدر در ایدان
کو هر چه شنا گوشن صدق و حقیقت

ای و اوست هر چه هست در سبک
سبب را اگر معصیت بود در

در شرح خصال امیر علیه الاف التحیه

زلف خیرین تو از ناف حسن
چین حسن فاده حلقه کشتی که
شما بخت تو بر کان چین
خبر سوی غیرین بر روی ماه تو
مشک و غیر سوی ترا باغ حیران
سودای عشق غریب لعل قام تو
شکر عیان ز لعل لبان تو یحسان
بنگرمی در اینه در روی و سوی خود
خصل اگر بیار و نام تو بر زبان
لو لوی بهیج می سخن در کار
پوشی هر چه خویش مانند بر روی
چشم تو فتنه آمد زلف تو فتنه
یک اسمان سبیل و یکجا جور
یک باغ لاله زاری یک غرار یک
خفتان ز سوی ساز ز بار و بر
ایرو بجان و فال موافقات و

چهره زوده سحر ز بابل ز روشن
بر روی ماه سنبل مویش کین
جا کفایت تو یکدیگر تو حسن
شنید کس نجاشی موشن
مهر میر روی تو با باغ کسین
منوخ کرد قصه فراد کوبین
غیر نهان بجلقه زلف تو یکدیگر
خورشید من فاده بچاک دهر
تا حشری بریزد جز شکر از دهن
کاشانی اردو لعل لبان پی
خورشید من نهان نشود زیر پیر
روی نور بهرام و سوی تو را هر
یک بوستان تذروی و یکا دین
یک کشت یا سینه و یکدشت
چو کان زلف از ترا گوشه از ذوق
ای بسکاه و حور لقا و شکر دین

از رم چمن شور بار و بلبلان
ای شکر لبان تو مطبوخ صد عام
ینمای دین و فتن جان عمر جاودان
خوری ندیده ایم که دنیا کند مقام
خواهم بوشم از کف تو خرد جامی
فهرت بود و رایج دین ملک و جود
منجاج فرو یعنی نون مرطه مسلم
خواهم خدای دویم شمس العجب
بود عجب طلعت زبانش اگر شود
یعقوب سیر از او چه غنای طلب نمود
یوسف ز روی صدق لوتس از او عجب
ایوب در بلا چه تو لا از او عجب است
از جان ولای او چه سلیمان قتل کرد
عیسی قتل نیکیش کرد چون طوح
نوح نبی سلامت گشتی از او عجب است
موسی چه خوت پند خدای خود عیب
یونس ز لابه کرد غنایت از او طلب
بر دایره وجود چه کودک مند قدم
در عهد بهر اینکه بگوید شنای او
از نیکت صورش مکن خاک ششم

شاه محمد و ما خطا فیه حسن
ویخته دهان تو محبوب مرد وزن
تاراج عقل و فتنه دانش بلای تن
سما نشینده ایم ز نیش بود وطن
کویم همی ز مدح علی خسرو رمن
سلطان برین رضا و بکنیت ای حسن
قطاس عدل و سحر کرتی عدل
فرش مفضوح چه با فرد و المین
فر جلال خالقیت کر همه علین
روشن دیدیدش شد از روی پرین
کردید غیر زمره و شد از او سخن
ز انرو سخات یافته از فتنه سخن
برسند جلالت کردید تکیه زن
اندر فراز صرخ چهارم شد سخن
ز انرو بکوه جودی بگفت او وطن
در کوه طور باسخ موسی بگفت این
از بطن جوت است و شد اسود از سخن
تا مدح او نکوید تا نوشت او لبین
اطفال خورد سال در این سخن
از نیکت جویشش ز سنگ برین

سر قمر جلالت و سر لوح سفت
ای سر ذوالجلال که از نای تالبر
ای فر کرد کار بفر تو تو امان
چون زارت و اسجالی ذوق لایزال
هم والی قضائی و هم حافظ جان
سزایان سشتن چو شعله تر شهاب
گوهر کجا و مدح تر بحر و بر کجا

سر مایه سر تعیت و بر راز مومن
فضل و دانش و هنر و فضل
ای ذات و ذوق اسجالی از آفت قدون
چون فر لایزالی فر تو تو مسیحین
هم مالک حسامی و هم خالون مجین
انجان که نیست در رخت کعبه مین
حرفی ز مدح او نتواند صد قرن

در مدح حضرت عتبه العظیم که در می مدون

ایشوخ دلگزی می بی سرور استین
از جای خیز و فتنه برانگیز و پرورد
ماه است جام و پر تو باد تها آفتاب
جام بلبل سید لبان فاع جام
زان ناکده ام بده که اگر قطره اراد
که آفتاب در شب بچورت از زوت
تا موکب سپاه سخن کرد اورم
خواهم دو جام در کشم قصه کنم
در مای علم و فضل شاه عبد العظیم یاد
میزاب علم و منب سوش کلید فتح
دنی سبب حدیث که خوش شید جان

ماه بخند و آفتاب روم بلای صین
چون قباب طلعت باد است بکین
ساری خوش است که خوشترین
جایز دنگ نی که رسید آفرودین
اوشده که ای شهر شود یوراتین
برقع فرو بل از رخ خاتون خیم نشین
نامر که کلام برارم بریز زین
کو نیم همی ز منعت لیل با و یوسین
زوانا جود و خوش جود و رواج
مجموعه فضایل و سلطان پسرین
برستان و زازل بود چون جبین

بودی اگر سلیمان میدیدی انجبال
او محزن مروت هم رونق جهان
کوته بود ز رفت او قامت سپهر
هر صبح و شام سده و ایوان کند
و صفش اگر بخوانی از شوق شماع
در وقت غم شو کت او خرج را خدو
از صلب محبتی ارتسندار این عجب
که جلوه کرد شود رخ او حسن سپهر
درج جلال مصطفوی را بود که هر
بنود عجب تر ته و شان جزایش
من زاره مرانش من زاره حسین
برای خاک کی بود این ترته و جلال
پشت زین سچویش نکیر دیگر قرار
ای مصدر جلال تو عنون سرفراز
ای کمال کانیات ز عنون تو سچیر
گویند اگر بباد حرفی ز خرم تو
میر زمان سلاله سادات حسین
با حضرت ستوده و با تربیت شیخ
جز او که بود لایق این ترته و تمام
در مهت و عنایت بحر استیگران

با عجزی نمودی سلیم می ملین
او خرمین هدایت و انجبال خورشیدین
رو به شود رضولت او صنیع عمرین
چاروب جبریل ز مرکان حور علین
بیرون چند جملگی از طینت حسین
در روز زم رایت او با فتح راضین
گر بندهای عالم امکان بود کرسین
گیر ز شرم او بر رخ کوشین کسین
بهر علوم مبرقنوی را در مین
با جحمان برزدان کریمین شین
در شان او حدیث بیامد چون
اولمه ز نور بودی ز با و طین
حرفی اگر ز غرش خواند زین
وی ذکر کمال تو دیوان عازین
وی مرکز حیات ز ذالوت تعیین
بر خویش لنگر ارد و حسی نشودین
در کار او شریک بر برای او مین
با طینت منزه و با رایت حسین
حسرت بر نه مقام ملاکات بعین
در دانش و کفایت جلال حسین

چون ناصر جلالت فرو شایه ادا
کو پیرا سچ کوی بر اولاد مصطفی

با دست خدای هر دو جهان ناصر
از خلق و ز کار جو باشد بر او زمین

در مدح ناصر جلالت شاه

پیمان پر جوان شد ز فر فرورین
رسا ند مرده ارمی به شب تاد صیبا
بهار امار و محبوب کس کرد فصل خرن
بطرف کشت و سمن ز بسند و رسجان
منو و مچ کلبار کون سب لاله
بیشک لاله رفهان جهان کلسوری
ده ز دست و جام بنید فصل بیع
رسید وقت که شیخان ساهنوز
زلف کمال و سبیل بوستان کوی
فروخته رخ کلبار نس خرد کوی
ز بهر مقدم کل سخن باغ و شت زمین
ببوشن طالع ماد م خمن نین کوی
همی نه خاک زمین نکبت تعبیر اید
دمی به باغ در او رخ نکار نکز
شد از زمان زید عدل و داد شه جهان
پناه خلق جهان شهر بار ملک شان

فکند فر شس مرز ز نه با ط زمین
بمردگان و سی داد ابر در زمین
نمود و امن صحرا خون و می رنگین
ز نه با ط ک شود ناز کاکل شکیز
گرفت برک شقایق زمین کبابین
منو و باز سر جو ب جایه خونین
مکن تو کوشش بگفتار ز اید خودین
کشند ساغر و نبت ندر شش زمین
ز زلف خورشید ک شود نکار حلقه چین
نظیر صبح بود باغ بهر صبح و سپین
شد از نثارش کوشه زمین بهر زمین
شد چو چهره دلبر لاله و شین
شده است مگر خنبر مگر مشک عجمین
مدیده جهان کر بهشت و حور لعین
کشند و ساغر و نبت ندر شش زمین
ابوالمظفر منصور شاه ناصرین

بهدشت ملت پزدان و اقبال ملک
بسیار است در ایام مجید و بکر کرم
ز آمد آرشانند قمر قبضه تیغ
ز خوف و بیم جدا کرد و عقد با فلک
بنفکند زمین خنجر از گفشس بهرام
ز لطف او شده اجبار باضرب و خند
سر ملوک محرم شمسوار روز بزد
سند او است چو صحران سازد دور
بغیر عدل بد او بعرضه گستی
شار لطفش برین سپهر نیت و نور
گرفت در فلک معینین جل سکن
شدا قالیست و اقبال ظالم رفت او
زند که فخر کند نام شاه با برون
ندیده دیده کرده آن پویشا او بجان
اگر ز سرده نماید شعاع طلوع خوش
اگر بنویسد با پاس عشقش بمیان
فرشته روی بپوشد شرم در فلک
سپهر فتوحان سنی او بجهان
عیان زوره اطلاق از تیرتیب
همیشه تا که جهان استیانش

که در او بجایان شمسوار بکین
ستاره خادمه و کرد و کرد و کرد
بنوک نیزه را باید که ز جهان پرورین
اگر در می غضب بماند که در بد بچین
عزیز زرم شنید چه او سخا ز زمین
ز فقر او شده بر پا شراره بچین
که ظلم گشت خراب از روی عدل شد این
پزند او است چه از ز شکار او شن
که دیده ما من تهر و بچکاش این
شتر ز قهرش بر چشم هر دو روین
ز بندگی شهنشه مسکان علیین
هر کجا که بود بادش از نیار و مین
سزد که عالم علوی کند و آملین
نژاده مادر گستی بد هر خفت و مین
شود ز شرم ز خشن اقبال نشین
شعاع او بد بریدی جدا ز خصم
اگر قدر ز خشن روی بکفر خربین
میبطا بهت بد بر جلال او مهر مین
نشان و قیامه او صا و تاد مین
هماره تا که سپهرت ستمش نمکین

چو هست با صبر درین خدا و سر عریض
تورا که در همه گیتی نباشد می گویم

سعد با صبر درین خدا می بار و معیر
سخن دعا می شنود شب و صبح و روز

وله ایضاً

رسا زنده شروع که شد با او پیمان
خدیو عصر او نصر ناصر الدین شاه
ترا قدر پدید بر پدید همه حسد و
را خجابه همه ناظمان ملکات هم
ز عدل وجود و جلالت همه مطابقم
سخاوتت همه چون نشسته بر اور
بوقت بزیم دهد بجز در و گوهر روز
ز فراوت که باله بفرق او هنر
ز مجد او است که کرد بجزویش حیرت بلند
اگر می غضبانه کرده دهد بجهین
هزار مهر فیر است در یکی جوشن
بروز زرم منظر حاسم او ادر
بجاست کسی که از قدر عدل فرید
بجیب نیست اگر در میان تشویش
ز خود و همتش اندیشها همه شنید
قدر غلام و قدر قدرت و قدر جاگر
سخن معرفت و خطا و قدر و دانش

ز عیب بعد شنیدش نه خلد و جهان
نظام محله امکان و سبب نیرودان
ز افشار دنیا بر دنیا همه سلطان
ز التماس همه وارثان تخت کیان
چنین شسوی جهان تا کنون ندان
شیاعتت همه تیغ چون کشند میان
بروز زرم بر دگویی هر مع از میدان
ز قدر و است که نازد بجزویش کعبان
ز خود اهلست که تا اینچویش معرکین
دو چرخ ز پیش پیاوردن بیان
هزار سلسله شیرت در یکی خفتان
سکاراوتت غنچه نماند او بیان
برای خاد همیشه هم زبان بدوان
ز عدل و معدلتش می نباشد از
ز قدر و منزلتش عقلها همه حیران
قضا حدیم و قضا فادیم قضا دربان
فروغ مملکت خوشتر زین زمان

شایسته چنین قیامت آفاق
 هزار تخمین عالم بدین صدف دارد
 محیط وجود و سخا بجز محمد صلیا
 ملک جمال و ملک طلعت و ملک خراسا
 فروغ مملکت و زین ملک و نام ملک
 هشت خلد و صفائی که پیش از این
 حجاب عفت او محجب کند خورشید
 ز جا به باج بگیرد زین جو و سبلوق
 چو خوت مهر کند همسرش چرخ کعبه
 اگر باب سخا و غم ز غمتش حرفی
 ز پاس عفت او نکند شوخ و خورشید
 شعاع طلوع او مستفاد چهره
 بهای همت او راستا و شادان
 جلال او جا به شس بیرون بود جزیر
 همیشه تا که زیاد و ز خاک و شس
 مبادیست میانه وجودشان خاله
 ز عدل پروری نیر اعدا را شاهین
 بدیه هر چه سخن می گوئی که هر

نیاید است چنین شهر نایب در این
 که چون تکوی پرورد این در خطای
 خسته نام شهریار ملک شای
 فلاک جلال و فلک فتوح و فلک طای
 شعاع دولت شاه زمین و شاه زمان
 فرشتگی که نامش بیاد و هم نیر
 پناض طلعت او ترجمان کند فرقان
 ز خود تاج بجزد بقیصر و خاقان
 مکن بیایده روی انقدر کیش تو عنان
 بهیچ رای بجزد ز جای آب و ن
 حدیث و صف عفتش اگر کن بیان
 عبا مقدم او کحل و دیده علما
 رواق عزت او را زمانه شد در مان
 کف جوادش افزون بود بر خدایان
 پدید آید هر هر میکل انسان
 که هست این دو وجود فقار کون مکان
 زواد کسری شاهین عادل امیران
 بغیر مدح و ثنا شان همه بود در مان

در مدح حضرت علی بن ابی طالب

کرده چرخ جمادی
 خیزد بر کبریا قیام و می
 هم تو پیمان و چانه و جام
 که رسیدت فصل فروردین
 گل سوری ز شوق جانانه خویش
 ریزد از ابر شده کوه هر
 پای سنبل سمن بند خلخال
 رخ کلهها سنبه و حتی چو چراغ
 زمره سار و نغمه طوطی
 این یکی میرد مشکبند دل
 لاله نموده رخ بطرف جوی
 از گل و غنچه گشته روی زمین
 در بر شاها نستان کرد
 بازار تو بسنای زادن کرد
 یک طرف قد فزاخته سنبل
 تیر مرگانت ای پری حصار
 هم مرالی و هم دلا ارامی
 تیغ ابروی تو بمن آن کرد
 افت روم و خلق و کشمیر
 فی جو خوبت بود شاره ناز

نوبی ز زمین جمایل از گردن
 بتما شاره و بیم نوبی چمن
 چکت و منزار و نامی بار من
 در گذشته مه دی تو بمن
 از کربان در دیده تا دامن
 خیزد از خاک نکمت لادن
 فرق عبهر صبا بند کز زن
 شد چمن ز آنچه اغمار و شن
 قهقه کبک و بوی یکس من
 وان یکی می کشد تو ن از تن
 یا کسسته بیامخ عقد پرن
 رشک تا تار و غیرت این
 ز زهر فیض ابر پیرا من
 انکه نه ماه بود استردن
 یک طرف رخ فروخته سوسن
 بگذرد از هزار تن جوشن
 هم غزالی و هم غزاله شکن
 پور کوزه در ز کرد خبک پشن
 فتنه ثقت و خنجه و خاتن
 فی جو روست بود کما و بیلشن

ما سق و لا یسیرا ز بهجرا انت
و کرم زاب حیوانیت
ب کثرت و استغنی طرف باغ
بعضی فخر دین امیر عرب
انکه از بهر دعوت موسی
دعوت احمدی آورد عثمان
بسی ستر قادر چون
فت فضل خدای را خازن
بست مهار این سپهر کبود
پای بردوشش مصطفی بنید
قدرت حق که در کف او
بهار مزود از توجه او
صاحب محشر و لوای حماد
قالب کمال و قدر و جاه
سرسستی بود که بی ادبش
دین بزدان ز رای او محکم
خود گواهی بعرصه محشر
من کجا مدح ستر و حی کجا

چون با او در پیش برنج و سخن
کلام من حاصل آید از روی
که بگوید شتای فخر زمین
منظرفات قادر و املین
استشی زرد نوادی امین
خشت خالق زاو است علمین
بست کردین و شاه شیراکن
افت علم اله را مخزن
بست نقش این نقش کهن
ماز طاق حرم فکند و شن
نرم از زمین خویش کرد این
برخیل آمدی کل و کاشش
چشمه کوثر و بهشت عدن
اسمان جلال و فهم و فطن
نماید حلول روح بطن
شرع احمد ز تیغ او مستغن
غیر مدح تو نیست کار من
بهر مدحش زبان خلو الکن

مدح حضرت خاتم صحاب کرام

ساقی پار یاده که شد موک
زینچه نغشته و بوی گل و سن
و سپای سدرخ کرده بخر خاک بوستان
حصر وزید و پرده گل راز هم درید
آمد زمان وصل که از شوق عذیب
از خنده سحر دم عیدی شدی عین
تنبو کوفه جابی در انگو سینه
اواز گیک و فاشه اردل بود شکیب
سنبل سلام سینه بر زدن ترن
شد از زمان که زاهد و سالوس و پار
آمد زمان عشرت و وقت طرب رسید
باید فروختن سچا اگر منجید سچ
باید گرفت رطل دامد بطرف باغ
ای یار ما هر وی من ای ترکند خو
پهلوی خود ز روی تو ساریم چو طای
سویم که در شش روی تو چون کسیند
بیا شکنج زلف کشایم که کرده
خواه ای موسم لعل لبیت ز بهر
حیران شوم ز کس محول و لبر چ
زلف تو ره بر باد او چشم تو دلغیر

آمد بهار و گشت جهان غیر حیان
شک صنوبر پیشد غم بر ایگان
زلاله و شقایق و سوری و ارغوان
و راق شد و رون بود و ق کل کلستان
مغزه زمان فراید کل پر مهر دران
از شاخه اشجرف کف موسی شدی عین
سیرین شاند خوش بدای صبران
صوت تیز و صغور تن میکشد تو ان
فرند پیام لاله بر دوشل محوان
بهند از طرب همه شمع و طبل
ویره که باده ام کهن و ساده هم چون
باوچه خرید باده بود که بزخ جان
از دست شاهی که بود غیر حیان
بنشین دمی تو در برم و ایگان
دامان خود ز روی تو ارم چو بوستان
سازم که ز حلقه موی تو صو جان
جان بلیان لعل سپارم ز ما زان
گیرم بر بوبت عمر جاودان
دامان برم ز سنبل غول مشکبان
لعل تو قوت جان و تویی قوت روان

یکدم در باغ حرم آن که گشت
 بنشین بطرف باغ و کوشش ^{یاد} باغ
 تا صوت طایران چنین نیک شنودی
 آن شد که رسم او حسن و نام او حسین
 نورسین وایت دین حکمت لطیفین
 روح بتوانش در سجانه رسول
 غالب چه قدرت ازلی دان بهر کجا
 نوزید از شمس ضعیفی سبط مصطفی
 در سفره نوال تو قوسی است اقبال
 با یککل وجود تو جوزی است کو چرخ
 از چشمه عطای تو موجی است آب گنج
 از سطوت سوسم تو یک شعله سحر
 از سحر دانش تو عذیری بود محیط
 از خانه جلال تو خطی است تر لوح
 بر رخس تیز کام تو نعلی است صبر ماه
 از غیر سعادت تو پایه و سنگ
 فایب بهر مکانی و حاضر بهر کجا
 تیغ ترا بعر که چرخش بود و سخن
 بی امر تو گیاه زوید زما و طین
 مقصودت تو هر چه که ز بخت و قسم

پند هر آنکه گوید ستر است و ستان
 تا از هزار فهم کنی و مرها شقان
 مدح او زنده جمله سلطان است جا
 تکبیل فرض اول و بانی دو جهان
 عیث زمین و خوش نشان ملک خان
 اصل اصول و انش و مولای مومنان
 باسط چو قرلم زلی خوان بهر مکان
 مراتب ذات حق همه چیز اندر او عیان
 از بحر جلال بود و ولایت آسمان
 از جنبر محیط تو طوفی است کهکشانی
 از شکر سپاه تو فوجی است ستانی
 از دفر وجود تو یک نقطه جهان
 از خود همت تو طسوجی بود زبان
 بر منظر رواق تو عرش ستانی
 بر نعل بگردان تو منجی است فرقدان
 از خانه نکارش تو نقطه جهان
 ای منظر خدای نباشد ترا مکان
 سه هم ترا بوقه تو شش بود مکان
 بی حکم تو قرار نگیرد بتن روپان
 منظور حق تو هر چه که حق بکند بیان

عالم نور محیط و نور بر جمله محیط
 ای محقق دو کون که گردید ظل تو
 انرا که گفته اند دو جنت بود مقام
 ای مرکز زمان معاد و مستعین
 مخلوق کرد کاری بس که بجز بعد حق
 ذاتی است ذات تو که نباشد بر او
 یک ممکن و یک همه فعل و اسی
 ای فر تو بقدر الهی است مقدر
 افزون ثبات مکت از و هم هر قیام
 هزبت عدل و قدر دانش کتابت
 بر پشت خلد و هفت حجیمی تو حکم
 ای معنی کلام خدا آیت با

تو دایره جهان جهان نقطه زمین
 بر غرشی و کرسی و قلم و لوح میدان
 بهر حجتی است که حق گفته جنتان
 وی است جهان از صفات شعان
 هر هستی که گشت عیان خالق بر آن
 بجزی است علم تو که نباشد بر او کرن
 از قدر قدرت تو بیکتی شدی عیان
 ای ذات تو بذات خدای تباران
 بیرون صفات واجب است از حد هر بیان
 کنج سخا و کلاک قضای کرمان
 بر سپهر و چهار نهاد بر تو فرمان
 گوهر بود و بخش بر کانی جمله عالمیان

در فایده محمد و پیام و شکر کبری و ادب عفت و اخلاص

خدا بر طلعت زینب ای بارینان
 خوش شترستی که کوئی شوخ و بی پروان
 شاه کشمیر و شمع نیت و فخر
 دل نواز و دلگداز و دل ز او دل پذیر
 هر کجا و صفتش هم غنچه است و شادی طرز

مر حبا بر قاست عمای سر در آید
 فتنه از بهر جان و هستی زهرین
 شاه خلیج ماه شان شور و هم ترک
 دل را و دل کشا و دل بندید و دل نشین
 هر کجا چهرش هم بر رخ و لاله زمین

اعلیٰ کتب و اشکری که در میان
 یکجهان روح روان است و در میان
 چون ز شهادت اعلیٰ بشنم سخن
 میشود حرم قدر در برج عقرب مستعمل
 با وصال روی او اندر ندارد و بدیل
 اینست نامه اش از هر حرف در ممتنی
 او در در پیش یک سخن بسوی کل
 خازن رضوان بدید که چنین بیارنی
 سبکه اید در نظر با آن روی سبک لطف
 فتمت ما بهی دوایم گفت آن رشکری
 خدمت سزوی که جایا بر شرف و کفایت
 خوش بود و جویشت کوی سزایا که
 با او جدا ایم ز وصل یار و بهی گویم سخن
 با جبر بلقیس جاه و مهارت با هیکل
 جنب جاه تو نشاید دم ز در فرجه ای
 ای برد عالم ز جودت از پیش تو بیایا
 از عطا کان استخار و ز بهایست
 ای همین نابوی عزت که توئی ای
 منسج فخری از آن بار تو را آن

چشم کواوی غزال روی کبر و در
 یک فلک حمر شیدان بکهر عزت
 بر زمین زود نامم که طوبی و تکمین
 هر که انجازه عقربت ببرد از قرب
 که بفرود سنسکین بر کزنی کرد غنیم
 از کمان بر پیش از هر کنار از دگین
 دارد اندر بر زمین کج غم از سیم
 قاتش طوبی خوشتر و سوزند از بدین
 جوهر روح است پنداری آرد و طوبین
 بر غلط گفتی کجا شد با هر سخن
 که خطا کردی کجا روی خرابد چنین
 ای بوسم اعلیٰ میگون هی بوشم ساین
 از بدیخ مادر شه سز و باد او و دین
 میرم خورشید فرو خاتم دولت
 نزد صوت عند لپی جلوه عالمی اردین
 میخورد جنت ز حجت بر بسیار تو ماین
 از ضعیفیا مهر حیاء و رضا صلد برین
 وی مین در شرافت کین تو فی از دین
 خزن خودی از آن کشتی بکستی سقرین

برتر از خوب و خوری خرم نوری از آن
 از صفا و خلق تو پدید آگشتی از ازل
 ابر وجودت در کائنات تا که سر اوق بر بند
 افتاب این شرم تو که از اوق طالع شدی
 از جلالت خاک ایوان ترا بر شرف
 و کعبان فرو رفتی بجای مودت
 تا که سوختی در باغ و در کنار باغ

ماه و خورشید و فلك خرم نوری از آن
 نرنگ خاک بود تا فردوس علی بن محمد
 از کاستن لعل میزاید بجای باغ
 که نبودی خود بشریح احمدی پردوش
 هر صباح و هر سپید بودی مرغان جوین
 ای سپهر خود و هم روی در رخ زمین
 تا که دارد لاله از غم داغ حسرت چین

بخت با من باد چون حال از روی
 شوکت مانند باد آتا زور و اسپین

در مدح نوابه سلطانیه عالییه فخر الدوله و امت شوکتها

ای طره بر چین تو همچو آب سهرین
 لعل تو همه چشم تو همه خوب
 کردید مرا خاطر مجموع پریشان
 غوغای تباری تو و آشوب خمیدی
 همه بندهیم بدین حسن لطافت
 که طلعت تو فرقه و خار به بنیند
 این شعله که از عشق تو بر جان فرخاد

وی سنبلی سگین تو هم لوی یایین
 جد تو همه تالبت لطف تو همه چین
 تا که پریشان رخ این سنبلی سگین
 تا راج تن و جان و نیغای اول و دین
 گویا بنده روح است که در پیرفت این
 دیگر نیز شدت از زبر زین
 منوچ کند قصه خود از اول و دین

ای مژه خون خوار تو چون چکله شهبنا
 شرکان سیما تو صف اراته مویب
 چو سخال از زار مدانی تو که مردم
 جانما چکنم بی تو که از من پذیرد
 کاش اگر کوی از زخم آن سنبلی بر تاب
 خواهم که بسازم شبی از سیم پو
 ای جورقا بر تو عروس سست نه لایق
 اکنده بوی تو بود سنبلی و ریجان
 در حلقه کشیده لعین تو دلهما
 ای جلوه روی تو بیزیر شکن لطف
 چون خواستی زلف تو بویم شنیدم
 در دم که نهان بود بگفتم با طبا
 غنبر بر از زلف تو تشکر بخور از لب
 از سر تو غرور ای صند زلف لطیف
 خواهم که بهی لعل شکر بار تو بوسم
 منظور من از حلقه زلف تو مزاج است
 خواهم که بدانم گنجه کرب لطف تو
 خورشید سپهری تو که در لوح جلا
 از لطف تو برشته شد جنت و فردوس
 شک نیست در این سپهر که در خوشی

وی طره طرار تو چون مجله شایه
 خون سحشا که ز مرستت عین
 ز کین کنی از خون دلم دست نکارین
 چندا که بدل میدهم از پیر تو شکن
 بنما ورتی لاله از آن عاصم سین
 خواهم بنمایم شمی کیسوی تو با این
 که در شست عدم ارم شو کا این
 شمرنده ز روی تو بود لاله و سیر
 بر دیده زنده ناخج مرکان تو زوین
 مانا فکلی رست که انوده پروین
 از هر شکر لطف صد ناله نمکین
 گفت طبعیان که بوسش کشته
 زیرا که مداوای تو کردید سخن
 چون نه کنبارم دمی از مهر تو بشین
 چو زبهرم که همی بر شرم زلف تو چین
 ما حشرید انم که نیاید شمار این
 با همت محراب اوله از فخر سلاطین
 نه کسب بد افلاک تو را قدر خستین
 از مهر تو برخواست شد سعد سخن
 زیرا که ندیدم کس با لطف تو نمکین

قطع ارشدی نسل زید تو نژادی
 توفیق وجودی تو که حکم تو کشیده
 می برید هم دست جادو بی شخص
 نیکو زازل که سنان خست و کوش
 از بطن دیگر گز نهید پای کبسته
 در رخت تو طرح نهادی سر تسلیم
 بر خاک کجا این همه شد جلوه پر تو
 بندد فلک از شرم خست پرده ریش
 ما رخت کیون بود ارشتری افغ
 در کام حجب همه شمشیر باد
 هر که که کهر لب بدعای تو کشیده

دیگر جهان مادر ایام بر زمین
 سر دفتر طغرای قضا بخط ترین
 می برکتیم رخت و جانت کجاست
 با قسط و اخلاق تو کرد چه زمین
 هر طفل که مدح تو کنند شش و پهل
 بر عفت تو دبر نمودی همه سینه
 تو نور زمانی نه زمانی و نه از طین
 نه فلک از قر تو پوشت تمکین
 تا که سب کردون بکن کرد شمعین
 بر جان عدویت همه شکنج و نظیرین
 او از ملائکه شندت که این

در شرح اسرار عالم خست علی بابی حاکم

صبح فتنه چشم اگر روی بهایون
 گرم ز گفتارت ای غزال نما بزم
 نادم از وصل ساده سازیم شرم
 باده بسنج خوش و لب ناید بر جان
 بود مرا می مدام در لبط و سائز
 هست مرا چنان که ز کب زمانه
 بوسه بده می بیاز زانکه دل و جان

جام بیدنی چه خوشن رنگ طبر
 گرم چنان عالم از غزاله کردون
 ما زخم از جام باده ارم کلکون
 باده بود خوشگوار از زان که بکون
 دور فلک کو مگر بیامد وارون
 شیشه ز می خالی است و کدو خون
 هست بوسی از ان لبان تو مهن

بهر دور زلف و خال و دانه و دبت
زلف تو مشک سیاه خال تو بند
خال و خط و زلف کیست شبیه
بیت مفرح کرن لبان طبرزد
از غم روی تو ای سکار خجندی
حزن همانا بشام هجر تو مضم
مشک خطا که بخوانم آنسر زلفت
گر بخوامی بجد شاد طوبی
خار زبیر نسشانده تو به نیزنگ
چهرت بر بیاض روی تو شیدا
زلف تو بر چهر ابدار تو مانند
خیره کند چشم من و چهره ای
سخنه کند قامت تو بر قدر تو
صنعت حقرا بسی بسیار بخواهم
بعد ثنای خدا و حمد پیغمبر
راه هدایت فخر دین علی معالی
بود چو بارون و صفت کسی عمرها
گر نیاید جهان خیال عطایش
هست رفیق تو هر چه کو مخزن
هر که قبول و لایستش از دل کرد

ای که چه دلها بر این تو ایام معلول
چهر تو ماه تمام و قدر تو موزون
دین و دل با زهر طرفه بشگون
از چه بیا تو تسرخ ساخته بگون
چشمه چشم بود چه چشمه بگون
عیش همانا بروز وصل تو مضمون
هست خطا مشک کی لفت تو مضمون
با و تسرت بود چه شاد بگون
مار در آتش بناده تو با فنون
مشک سیه بر سواد زلف تو مضمون
عینر سارا که بر شانه بجان
بیره کند روغن دور زلف بگون
خنده زنده پر تو تو بر به کردون
زانکه بشر اینچنین ندیدم ایام
هست مقدم ثنای منظر بگون
کوست و خیره خدای را در مخزن
هست و صفتی نبی بر تبه بارون
از در و کو هر بان شود همه بگون
هست فضل تو هر چه لو لو مضمون
هست درودش بسی بطالع مضمون

روز مصافت شود ز خون عدو
خسرو دین پروریکه لطف تو دارد
چو ب نمودی ز بهر موسی اشد در
جمله محبت نصیب ایستد در
از همه ما و را وجود تو اکمل
می نمودی اگر قبول ولایت
خزده بر زمین بدین خدای عالم
ممکنی و واجبی ازین دو مقامت
می نهادی اگر چنین اطاعت
نور تو با نور سر آمد اقران
قدرت فعل خدا که درین قدر
قرتوزاندا زهای ما همه بالا
مدح شهنشاه که نیش پان
ناصرالدین که دست خود و نیکایش
سنجه کند فرا و بفرستو چهر
شاه سگند صلابت و محب سیکایش
می بکند بهر زخم جا چه در ایوان
کرد و از ان یک جهان چو معدن گوهر
است سعادت نهی نیکیش شیدا
چون بنشیند بر اثرش کشد تیغ

این صخره او تل چو خستند با بخت
هر دو جهان از بلاد حادثه با بخت
سحر نمودی ز بهر سبطی با مومن
بیت بر وز جز از لطف تو محزون
از همه ما سوا جلال تو افزون
در شکم نون مدام بودی فی المومن
شخص تو منظور ازین دست زنتون
فی نطق خدیو هستی کی سخن خون
یوسف کنگان بسجود می چون
فر تو با فر ایزد آمده مقرون
هست چه کونی و واق کند کردون
قدر تو زانند شیشه های نامی همی مرون
مدح غلامان شه چه خوشی بود کنون
طغنه ز نذر جبال ز بقعه سکون
طره ز نند جاها او سجاها فریدون
مهر ارسطو ضمیر و رای من لاطون
می نهاد بهر خنک پاچه بار عون
کرد و از این بکین مین چو خستند چون
است جلالت همه نیکیش مقرون
انکه بدینی جهان چه سحر می خون

آنکه بمیدان رزم کستم کاسوس
همت آن اوست ابر بهاری
مالک ملکی که روز و وقت برزد
تا طرب اردن قلب خودن ماده
چرخ و زمین زمان حکم تو تابع

آنکه در ایوان مرغ در ادر معمول
بخشش بکروز قلمت قان
شکر او بر سپا چرخ چنین
تا و سن آورد کچشم خورد ایون
امر قضا و قدر برای تو مبرون

در مدح ناصر الدین شاه

آنحال بد بناله آن ترک حادو
چشمان تو در زیر و دوا بری کما
مانا دهنست حلقه مهمت به تنگ
ان سید شیمین تو یکم برینت
داری بسپرد همی طلعت شوید
تیرت که بنهاده همانا بکمان
افکت و بار سیهی از رخ مردن
دارد چه نرسب لطف با غایب شک
برقد تو زن ما رخن بر چه تو از لطف
عجب که بر پیشانم بران طلعت شوید
زلفین سبیا تو بود در هر روز
شردگی از پیش شاه از ان قد
از خست آن تاب کند تو خستار

صتیاد بود مانا اندر پی ابو
چون صید بود زرد و شمشیر و اور
در میم تو بنهفته حن انیمه لولو
اندر زبیر خرم نهاده دولیو
اندر رخ خورشید همی بال پرستو
نظاره شرکان سیاه تو تارو
زا طرفت و جنس تو ان شلخ دو گنسو
دارد هم از آن رنگ و او هم از آن بو
گویند همی جمله بهر طرف و بهر سو
خورشید که بنهاده برین قامت
خست چوماه تو بود دلبر و دبو
تا بندگی طلوعت خورشید از آن و
روزت هر چون شربت حسیتم امر ابو

و سخته خلقه کیسوی تو از قند
 زلف تو با جگرش و در جنت تو ماند
 در قند کبکی در فز چه صنوبر
 از جگرش تا دیدن انروی در سا
 جهان خسته بعباری از آن کسین مرفین
 از مدح و ثنای شادان بخوا هم
 شه ناصر دین آنکه بود در صف چا
 در تیغ کشد بهر بداندیشین میدان
 با مکت قارونی و بارش بارون
 جاهت بکند سینه بر فریت کردون
 به چرخ ز نیم تو بر آید تبه زلزل
 رخشان شود از برق حسم تو میدان
 آن کلد که تیغ تو کردی صف میدان
 فر تو فروزنت او نام غنبت
 در جنب جلال تو بود چرخ کی جو
 در زرم بری کوی جلالش منو چهر
 در زرم فرندیونی در بیدل چو بشید
 از واسطه بود تو ایران همه نسیم
 از سنخ و هر مز تو فرزند ز رخ همت
 تا در سر ز کس است بود فقط ککک

یا از سر و دست کسوت ساد و بند
 از غنبر و بان ساحه دو کف ترار
 در جلوه چه طاق کسبی در چرخه منیر
 و ایمان مز از شکست عرشته فراس
 دلبره بنمازی از بنام سنسین یاد
 عالم بنجام چو سپر زلف تو خوشبو
 با صولت کسهراب و با سطوت مرز
 صد نهر ز خون پینی جاری تو مبر
 با فرستایمانی با رای ارسطو
 عدالت بند طعنه بر عدل ترازو
 اری چه سمندت غف چو امیر
 اتش بدر آید عو صواب ز اسو
 هرگز نمودی سپر زال میر
 جابه تو بدین منقرواقان زده پیلو
 در زرد سنخای تو بود بخر کی جو
 در زرم بری خورشید شجاعت نلاکو
 در خورشید نمایانی و در تحت تو ما هو
 از ماشطه عدل تو عالم همه کوی
 از خنجر و کسری تو فراری سر غو
 تا در زرم سر و کس و فخر کوی

چرخ فلک و سطح زمین همه موجود

از حکم تکلف نمایند سر مو

در مدح خضر امیر المومنین علیه السلام

ای اقبال قدر که گردون برای تو
ای منظر خدای که نشیند تا کون
تا هست کاینات نخواهد بدیدس
که کم شدی ز فرو جلا و سعادت
دانند کاینات که قومی هم از غناد
اطفال از رسم لبر فدا اگر سجاک
دیده است هر صفات خدا را معانی
تو مقتدای هر دو جهانی ز قدر جفا
حور نشیند سجده کرده نور تو از
ای فخر هر دو کون که طاعت عالمین
تو هر دو عالمی پیشوای جنس
تو شاه هر دو عالمی بود لعینیت
در روز رنجیر ز فخر سخات تا ایش
ای نامه قضای الهی که مسیرو
یک ممکنی و یک همه خالق
عین صفات و منظر ذاتی تو بی
بر سر لوح معنی اسرار مطلق

عالم بریر سایه فرمهای تو
چون ذات کرد کار کسی تدای تو
چون فرد و اجمال کسی اشهای تو
کو ساله اگر بگردند جای تو
کو ساله گردیده بجای خدای تو
تعظیم آورد بر زمین از برای تو
پیشک هر آن کسی که بدید لقای تو
گردند آنسبیا همگی اقتدای تو
گردیدستعار ز نور صیای تو
مقبول بده که حق پولای تو
نادیده چشم چرخ دگر پیوای تو
مستغنی دو کون بود کرد ای تو
آنکس که جا گرفت بر زیر لوای تو
هر نیک و بد ز حره کلک قضای تو
گردید عیان ز طلعت و اوج بنای تو
گر شد علم صفات خدا از صفای تو
کی قر تو جد است ز فرج خدای تو

حلال مشکلاتی و زان پیشکام
 دوست تو دست ایزد و کوفت گفت
 عالم مطیع امر تو شد از آنکه
 کس را چه قوه که مگوید ثنای تو
 فضل تو بهم گرم است لطف تو بهم عمیم
 باین همه ضلالت و عصیان ما بود

بکشوده است از یوسف کمال شای تو
 بر فرد کار هر چه کنی رای رای تو
 چون مستفیض ذات تو باشم
 خواوشی ارثنای تو حد ثنای تو
 که شعر گوهری بنود در سنای تو
 چشم امید ما همه بر قدمزای تو

حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای از فروغ روی تو گویم بهر کجا
 چشم ساز در راه می خود سفید
 هند و بندیده کس که بشکست بود تو
 تیر از مژه کمان زد و ابرو کشیده
 جاندار مر از کدالی چه غم بود
 دادیم که چه نسبت رویت یا قیام
 روی تو حسابت خوشتر است تا کلام
 در هر زمین که پای گذارنی روی تو
 در فقر و فاقه یارخ خوب خوشتر
 افتاد دل به اشته از لطف سدا سیر
 هند و بر آفتاب کرد سجد بهر آن
 مکی برشته در نو بهر نهفته در دکن

نائب مناب بهره و قایم مقام ماه
 روزم مکن چو تار سر زلف خود نیام
 حورشید نشیند که تفرق شود بجا
 از بهر قتل ما چه بود به از این سپاه
 دارم بمکات جان بجا چون یاد شاه
 ما را بخش حرم که کردیم شهباه
 خوشن باشت را که روی تو از بهر کجا
 بهر شمار دیده گذارم سخاک راه
 سودا چه خوشتر روی تو سار نیم او جا
 احوال این پرس از آن زلف کاه کاه
 سوی تو ساجده و روی تو سجد کاه
 یک چشمه آب کوثر نهاده در شفا

از من پیش روی که دور خمال آید
سلطان اگر بشود لعل توستی
باشاد وصال که از رخ شام
برود که امید نشیند خون عیار
بنگر سپاه مژه زهر کشیده
خواهی اگر تو قرب الهی بهر صباح
و شش ز عالم ملکوت است مرتفع
برود که شش هر آنچه بر بینی رفتن بیان
غفلت روی صدق از آن بکند قبول
شد ملک پره بهر سال تو را شود
روی ملک قدرت بکرم تو بخاک
کرد می اگر شفیع کنایان عالمین
شاه تو عین حکمت و فضل فضیلتی
سکان عرش الهی صبد نیار
خدام لنت کل ملک از اندی
ای منظر خدای که داری تو از جلال
بودی دلیل راه هدایت بجهان خالق
در نزد سطوتی ستیزت چون
از اوقات جمعی خود روز استیخ
و آه تا اگر بر نسی داد ما بجز

ز بر من نماند جز چشم پر بکاه
ریزی تو خون خلق جهان از چه بکاه
روزم چو بار زلف شاد تیره و تبا
مار اندر که وصل تو نیت راه
خواهی اگر بر بینی نظم سپاه شاه
بنما شای خرم ترسل شاه دین بنیاد
کا و در عالم جبر و استتار گاه
بنود بجز حدود نباشد بجز جباه
پیغمبری بخلق تو از جانب اله
شد سو سمار بهر نبوت تو را گواه
پشت فلک ز محبت بظلم تو دو تاه
جنب شفاعت تو نباشد چو پر گاه
کاند بر بجز فضل الهی کنی شناه
بیرون بجز درود تو ناورده از شفا
روز مصاف بدم ملک نور سپاه
اندر فر از منند لاهوت تکیه گاه
گر نور تو عیان نشدی کس نیاف راه
در جنب رحمت تو جان من چون کیا
جانها دهی بجات که جانها تو را فدا
جز لطف تو بجز نذاریم داد خوا

نورت بدستمان نشدی جلوه کردی
گوربت شامی را بریزد و کند نگاه

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

ای ز فر تو سعادت بود عمر آن یافته
از طفیل عوز ذات پیروالت شد عیان
معنی علم خدائی از آن سبب ایوان بود
شد طبرین در کف او و از نمیت جدید
چون اشارت بر زمین آمد که یا عرضی
چون عین البصائر مکنی نظر کردی بخلق
اسکارا اگر نکشتی شعله استغیت بخلق
شیر شیرد و ابجدالی تو که شیرش آسمان
ایینه ذات تو خدائی تو که پذیرد غبار
هر که ارزاه و لاجب رخاں کردی قول
روح بحسب چون نمائی مباد و صد عجز است
اول خلق خدائی تویی عجب که از ازل
ابنیا دیدند از تو چون جلال خانقاهی
چون قبول بندگی نیکردی ز جان
لوح محفوظی و کلکنت رت پروردگار
اقیانوس نور دست انداز شد شعاع
گفته حق اندر کلام خوش صریح لوت
هر که در دنیا بودی و کون بفضل تو منکر شود

چون اندر کف خود از تیر بختار یافته
اسیخ در ایجاد هر دو کون با نگاه
ساده زین علم الاشیاء بان یافته
خاتم از لطف حکیم بود تسلیمان یافته
نوع از بندیت بختارستند و طوفان یافته
روح و جان کار بدان پس بران یافته
دین بدان تا ابد سبب نقصان یافته
بر زبان شیر شاد رو بود روان یافته
هر که گوید غیر از این هستی تو عیب یافته
نامه اعمال خود است که میران یافته
ابنیا و اوصیایاقتان دشمنان یافته
دشمن ایجاد انیام تو غلبه ان یافته
حیثی را هر یک پیش چون غلبه یافته
هر چه شد شکل بر ایشان از دست یافته
هر که گوید غیر از این هستی تو که جان یافته
اسمان از نقش کلکنت بخشش یافته
راه هر کس موید راه بر زبان یافته
حوشترین باد صفت محشر پشیمان یافته

منی مثل صولی زادت که خسته
ای ولی ایند منان که غیر از دولت
کوهر از داحی میر عرب فخر عجم
سعی نسیم حنی حریفان بو حسن

در صیر خوشی یک زایمان باو
دات بر دانا که از تربت شایان باو
از کاهم خوشی شش روز و جان باو
انکه سو خود از نظر افکوسان باو

در مدح نواز مستطاب حضرت لوله دامن برت

کنی طلعت خود تا بچند نسیم نگاه
مرا برشته لبت نواز ز بار و لیک
شاید تو بردی سونیم سوسیل
مرا کلال و لال تراست بدرد و حال
مرا ان دگر تو مرا پیشین تو که خوش
مکن جفا بماند شیشه کن زد و دلم
بهر صه گاه قیامت چه ایم اندر شر
ر زاه برود مرا رشته اسر زلفت
شند نه فلک او ازاه و ناله اسن
جوان شوم دگر و عمر جاودنایم
تو را بدل اگر ت قند آقا حنی
زگر ایم تو بخت بر و ز وصل مکن
لبت جو بست و زلفت چه مشک و موی
باین وی تو روشن جو صبح نیتا بو
دو چهر زلفت بر افشار است

مرا بطلد جوان نگاه هست کنه
درار ز رشته زلف تو عمر خر کوناه
هناده تو ز شک ختن کلاله عبا
مرست حال تباہ و برت خال سیاه
هر دو کون بدارم بجز در لونه
جمال امینه ز نیست تا ب طاق
سواد زلف تو دارم بجای نامه سیاه
مدان صفت که کند دیو خلقه اکراه
چکو گویم از حال من نه آگاه
کنی تو فوت روانم حواله اشفا
کشید حلقه خست ز مزار سیاه
خود او در رخ خویش بد در و دیدگاه
قدت چه سردیست چون حسن چون
سواد زلف تو تا یک چون شبان
عیان تو ایند در میان دو کناه

سیاه چشم تو دیرن نمود ملک
تو حال شنیده دانی که در زینت
زودت جو تو ای مشکبوی غایب
بسیار نخری شعر من زیم اکنون
سپهر مجیبی که ز دور فتیجان
اگر سر اوق اجمال تو به بند چرخ
منور است از انچه اقباب بسی
اگر عرض و طول جهان بود و تار جابه شود
ز سوی تو بوزد کریم سوی هشت
اگر ز خود گفت قلعه چکد بر خاک
برای طلعت تو اقباب مینه دار
بغیر رفت تو در جهان ندیده عیون
بزد همت تو یقین فارغ است عذیر
برای آنکه ز نور تو مستعار شود
از آن زمان که شدی طاق سینه پدید
نظیر سحر تو بهمان روز سحر
همیشه تا که زمین پرورد شقایق کل
بوی معرفت و عمر تو در جهان جاوید
بزار یکت ما شکر کجا توانی گفت

ملی خراب شود مملکت ز عسکرت
هزار چشمه حضرت بود زون چاه
بچار و دم حکیم لا اله الا الله
حضور عزت تو در تخت دهر شاه
ز دست کاخ بلندت براسما حرگاه
بیشتر از سر کردون ز رفت تو کلاه
بجز نور جمال تو کرده است سیاه
برای قامت و اجمال تو بود کوتاه
ز همت خلد براید ندا حجت کعب
ز آب خاک بر وید کهر سجای کبیا
برای سنج تو قامت سپرد و تاه
بجز مدیح تو ناید کلامی از افواه
بجنب رفعت تو چرخ انجم چاک
ستاده مهر لایه اندرین درگاه
دید چشم جهان انجلا و حشمت و جاه
سجاک در که تو خستون نهند جباه
همه رتاکه سپهر او ز در نغم سپاه
مدام کار جهان مر نور بود و خواه
اگر تکامل تو کو هر بود زبان بجاه

اینها در پیشین با نومی عظمی و امت هم برهما

یازدین چه عیش است و طرب رخ و آرم
 شاد است در سخن خندان طیون از هم
 زین عیش کردید جهان شاکست خاوند
 لاله نهاده و اخ زار است از خود باغ را
 سنبلیله چو خط مهر خان کرد شقایق توان
 روست غلمان از طرب جامی پر از مین
 طرف جمع ز بجوی من از لاله چون نبوی من
 سخن چرخ غنبر نشان شاخ شجر غنبر نشان
 عالم همه از خرد و کل بر کف فرجام مل
 کلهما فرزند چون لب نشسته غنچه هر دو لب
 زین جشن کتی ش چون در صحن باغ و کوستان
 چون و غلمان یک طرف هر که صید لصف
 صحر العنبر احش چو نخر دلبر ساحت
 از آن جوان و یاسین پیوسته میگوید من
 با موی ز کلهما لب بر کشم بودیا کاشغر
 عالم پر است از شعله سوزم هر سو مشغله
 بسیل بچواند هر دمی ما شود از دل بر می
 ایمنی از نو در جهان بر بسته که کشتن
 از ضمیر ناستن لیستان زین شاکست
 دور جهان به پر است به خست خست

انی برای بهیت هم خود مکتوب سعاد
 از نکبت جوشش در مریخ نایف تا رآمد
 ز سحر از باغ جهان از بهر نظر آمده
 کوئی ز بهر سوراخ را غنبر سحر و آرم
 که لطف و کلاک است با چشم سحر
 خندان رخ و کبشود لب از نایف تا رآمد
 سنبلیله در جوی من چون طره یار آمده
 بنود عجب بر جهان حبت خریدار آمده
 در کوستان شاخ کل بسیل بکفتار آمده
 بر سر این تازان طرب از شوق خمار آمده
 از بهر نیت از غول با چهر کلنار آمده
 از غنبر حبت کف از بهر اثار آمده
 در آج و کبک فاحش هر سوی طیار آمده
 جیشنی ندیدم بخین من خود با و آرم
 تا بر فشانند کمر مالای کسار آمده
 کوئی مگر زین ولولدیوسف سار آمده
 زین باشت اط و خرمی کلهما بکلر آمده
 بهر تماشا از سما این من بهت سار آمده
 این نسیل از چمن به بهر دیدار آمده
 کاست به جابر خوسته با کلاک و طوار آمده

و این بی شکری هر یک سوار می
 خود شید ازواج سها عالم فرزند فر
 رید بهر برینت فردوس کوی ملکیت
 ای صفا و دلبری ز طاق خرچ چتری
 کیون آن خرچ بلند بهر بادشش کنند
 برین حسن سهم همان کور بود خوش
 شد شتری را قرآن کیمین کرد عین
 یا بهر دخت شاه عیدین کشتی با
 نام شهنشاه چا پوسنه باشد اول
 از هر چه جویم بر سرش کسی نماند
 شد ممتاد زرشان صفت سخا و جود
 کردون بخت جاه او یکا یه از هر گاه او
 تا بهر شکر کوی عاتق هر شکر چاشنا

در هر بی خینا کوی با چک فر ما راند
 تا خود بنور شمع سا با جمله الوافرا اند
 سرخ بهر شیت با تیغ خو خوار آمد
 از هر خصه شتری با خر قد دستار اند
 با حجر و عود و سپند چون شعله ما راند
 بر دید های دشمنان پیر و سواد راند
 که قرون تا قرون غوغا پدید آمد
 کشتن که ماند رسما پیش رشتن راند
 ز غیر عیش و کامران از بهر او کار آمد
 زان زیر ظل سحر شش کتی بز بهار آمد
 عالم همه بکف طه دهن او همچو قطار آمد
 بر دیده بد خواه او نه غیر مسار آمد
 گوهر در این در فضا از بهر شکار آمد

مظهر ذات کبریا است علی
 همه ایجاد ممکن در جهان
 کردا امدی است و رب
 که صفات خدای نیست چرا
 فاش میگویم این حکم حق
 هم ز رتبه ز جانب بزدان

سوره نوره بلالی است علی
 هیچ کشتی و ناحیه است علی
 نه مکر صاحب نداشت علی
 بر تر از کل ما سواست علی
 خالق ارض و آسمان است علی
 نایب ختم نبی است علی

بعدین علم خالق چون
همه زهر و کل مینا
مالک جنت بهشت عدن
اقاب سپهر وجود و سخا
اورست مخلوق حق اولی از حق
اولین حیوۀ ظهور حق
همه فستق را کلید فتوح
شرف حق سمان کتاب لک
شده زه شیر خدایان در
عین رحمت که جمله خلقانرا
جمله از منبش عالم
وز در یای سرمدت ولی
فعل واجب قدرتش صادر
مکن است و صفات او واجب
صورت است کلام الله
وصی بر حق نبی است چو او
همه اسباب خالق در او

عمرین هم ز بنا است سنی
فالی بهشت اولی بقا است علی
صاحب محشر و لوا است علی
اصل دین شاه لافعی است علی
لمعه پر تو صفا است علی
آخرین منظر خدای است علی
همه در در او است علی
معنی آیت هدایت علی
قاتل جمله اشقیات علی
سوی خلاق رهنا است علی
همه از زیر و کیمیا است علی
همه بها و کران بها است علی
نی خدا و خدا غایت علی
نی حق و نی حق جد است علی
منعمی شمس الضحی است علی
زان سبب شاه او صیانت علی
اسکارا و فی خدای است علی

پاسانی بد به جامی از زبانی
از ان علاج حقیقم نه تاز ار غنیمت

که تا بر قالی شمرده باز اید از او جانی
بر رخ همچون عقیقم ده بر یک لعن جانانی

از آن اب صفی و در حدی که کاشش و اذنه
از این ساسا غرقا نیکین که به چشمش شیرین
به بر در و الم رافع به بر کرب و محرم رافع
بعالت و اروی اعظم و شین ن می نم
از آن کرد در تاج از آن اید فرج حاصل
خورد سورا در زم کرد و یا شبیه چشم کرد
زاو صل شد همه شکل شود کل ابر رسد بر
زاو دیو جو رعین کرد دپشه شیر عری کرد
نه تیره چون چه پیرن چو لعل لاله کون کون
شود چون در قدح تابان رخ نیک قیظ لوم
نبو شد از او لکن شود از سر بی فن
خورد پیر چون کرد در چشم چون از آن کرد
به در دست او در مان که در او متر حاج
زد اید ز لعل عیانت به داند شیطنت
بزنگه که در چشم زنگه چشمش از غیر
بخر چون شیر بخورد نه نیجای برین پوشد
شود که جانها از زهر شیر چه در لها کند
بگوید زاهد خود پس از سر که در آن
مبولود شه عالم ز زبانه اشرف از دم
که دارم چون ولایتی و نجیب از خدای او

خورد در طینت مشغول مستوح روح کجا
پانزده و نم دیرین بجز او نیک تر مانی
به بر و چونها نافع مفرح قوت حسیان
خورد ز زبانه شود صنیم و یا چون پورد
کند نشیما باطل بود بود تر باق و حال
زاو شاخ بقوم کرد همه که گهای سر
ز لب نازقه چون بر لاله نماید چهره رسانی
که با پورا بتین کرد که کند دعوی سلطان
حش در از او گرا هرین شود باقر سلیمان
یکه چه زاو صیران پانزده اسحانی
زای اش و شش خیان پرورد و مهانی
چون هم پیران کرد به پیروی خدای
کند کر شرب او چون شود یا بجز در آنجا
زاو اموحشه حکمت سخن از آن یونانی
بود بکی قطره زود بهتر تاج و تاج خاقان
اگر خطل از آن گویند شاید که افغان
بهر چون مده روشن بر رخ لعل بیستان
نکه دارد ز خود این چو داند زار پنهانی
خورم تا آنچه بتوانم باین سلیمانی
که که که از شناسی و نمایم تا از ایمانی